
PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
On

نمبر ۲۱۵۱
مخزن اسرار

مخزن الاسرار

نظامی گنجوی ۲۱۵۱

نمبر ۲۱۵



شمار روی زمین ... وچار ...
ز زان چهار فرسنگ ... و ... ترکستان

هفت اقلیم است و هر اقلیمی منسوب بسوی ستاره است

۱ ماوراء النهر منسوب بسوی زهره	۲ هندستان منسوب بسوی زحل	۳ خراسان منسوب بسوی آفتاب	۴ بلخ منسوب بسوی قمر
۵ ترکستان منسوب بسوی مریخ	۶ حلب منسوب بسوی مشتری	۷ ... منسوب بسوی ...	





توحید باری تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن
نام خدایست برو ختم کن

پیش وجود همه آیندگان
بیش بقای همه پایندگان

اول او اول بی ابتداست
آخر او آخر بی انتهاست

سابقه سالار جهان قدم
مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار
پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست — مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب — حله گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران — روز برآرنده روزی خوران

مهره کش رشته یکتای عقل — روشنی دیده بینای عقل

داغ نه ناصیه داران — تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها — عذر پذیرنده تقصیرها

شحنه غوغای هراسندگان — چشمه تدبیر شناسندگان

اول و آخر بوجود و صفات — هست کن و نیست کن کائنات

با جبروتش که دو عالم کم است — اول ما آخر ما یکدم است

امروبهی وکشاکشی
مردو طرف

کیست درین دایره دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای

اینجا ملک بقا — قال الله تعالی لمن الملک الیوم لله الواحد القهار

بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست

حقیقة بقا بود — آسمان و زمین — حقیقة موجود است

پرورش آموختگان ازل / مشکل این حرف نکردند حل

که در ازل انسان را تربیت آموخته شده — اشارت بر بیت اول است

کز ازلش علم چه دریاست این / تا ابدش ملک چه صحراست این

که ازل که لا ابتدا است آن بیت علم او محیط است و تا ابد که لا انتها است — ملک علم او — اوست ملک او است جل جلاله

کیست

کشش نکشش هرچه درو زند / بینش خداوندی او بنده کیست

امروبهی وزمانی — یعنی امروبهی او کیست

روضه ترکیب ترا حور ازوست / نرگس بینای ترا نور ازوست

بهشت — قالب هذا الحکم المستقیم — است — بینایی از اوست

منت او راست هزار آفرین / بر کمر کوه و کلاه زمین

تعت — شکر — تحقیق — برخورشید و ماه یا بکوه و آسمان

تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود

تاکرم از وجود او ظاهر نشده بود — گل با خار و شکر با نی جمع نشده بود

چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد

بالف ونشر غیر مرتب و میان قبا و جبه واو معطوف یعنی قبا کرد وجبه کرد از روز و شب آفتاب وماهتاب یعنی قبای ماه وجبه خورشید وماه را قبا گفت بدین که نور او کم میشود وجرم او نیز گاهی نقصان وگاهی زیاده یا قبا کرد وجبه کرد از روز وشب آفتاب وماهتاب او درین لف ونشر مرتب است وقبا اشارت از روز وجبه عبارت از شب وحرف عطف میان قبا وجبه بجهت غیر تلفظ ننوشت قبا کمر یا بعد حیلوله زمین روز وشب را جدا کرد از یکدیگر اینجا دو پادشاه روم وحبش که خورشید وماه اند تا بی نزاع در ملک خود حکم [illegible] رانی کنند

در هوس این دو سه ویرانه ده | کار فلک بود گره در گره

تا نگشاد این گره وهم سوز | زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گره عقد فلک دانه کرد | جعد شب از گرم عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که برافلاک زد | هفت گره بر قدم خاک زد

کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه | زین دو کله‌دار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد | چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت | جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

ز آتش و آبی که بهم در شکست | پیه دُر و گردهٔ یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد | در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد | مرغ سخن را فلک آوازه کرد

یعنی سخا را در جمله آدمیان ...

نخل زبان را رطب نوش داد | در سخن را صدف گوش داد

ای بفضیلت وقدر وقیمت سخن در گوش

پرده نشین کرد سر خواب را | کسوت جان داد تن آب را

یعنی خاصیت خواب پوشیده گشت

زلف زمین در بر عالم فکند | خال عصی بر رخ آدم فکند

اضافه بیانیه

لوح زر از صورت خواری بشست | حیض گل از ابر بهاری بشست

یعنی زر را در جهان عزیز گردانید

باران بهار رنگ گل ...

رنگ هوا را بکواکب سترد | باد صبا را بریاحین سپرد

تاریک هوا یعنی کدورت ستاره فلک برد

یعنی تنها تاثیر باد صبا

خون جهان در جگر گل گرفت | نبض خرد از مجس دل گرفت

ای جواهر را از معدن جهان ...

خنده بغمخوارگی لب گشاد | زهره بخنیاگری شب نهاد

خنده را غمخوار لب گردانید

زهره مطربه فلک ...

ناف شب مشک فروشان اوست | ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست / سنگ سراپرده او بشکست

ای روش تکلم بهمه جا خواهد بود — ای چون بدربا رفت آنجا حرفت قصد کنی عاجز و مضطرب گردد

وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی باز گشت

وهم با بنا روی چون تیز رونده بود — هیچ در نیافت بمعرفت او نرسید

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست و نظیرش نیافت

فاعل ضمیر یعنی وهم یعنی ضمیر یعنی سر — بعین ظاهر و باطنی بدبین قرار داد

عقل درآمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش

خود لاف معرفت زد چون کرد — گفتم ای بی ادب حادث قدیم را چه شناسد

سدره‌نشینان سوی او پر زنند / عرش‌روان نیز همین در زنند

ملایک سدره — ملایک عرشی

گر سر چرخیست پر از طوق اوست / ور دل خاکیست پر از شوق اوست

آسمان نیز طوق بندگی دارد — زمینی و اهل او آرزو دارند

دل که ز جان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند

دل که بسبب نور انوار روح پاک — خود را مثل که خاک می شمارد

رسته خاک از در او دانه ایست / وز گل باغ ارم افسانه ایست

از آدمیان و حیوانات و نباتات محقر است — بهشت مراد است چیزی محقر

خاک نظامی که بتأیید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

قال الله تعالی و ما قدروا الله حق قدره

ضمیر یعنی باریک که بیشی دل آید و نیز یعنی دل است

یعنی موجودات که از زمین پیدا شده است او از کل جزئی است

که بعنایت حق ازلی است

زراعت کاه است از زمین روید چه دانه یکی غذا است

مناجات اول در قهر و سیاست بی حد و حصر

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علم کاینات — ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نه — تو بکس و کس بتو مانند نه

آنچه تغیر نپذیرد توئی — وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم دوران که داد — دیک جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند — جز تو که یارد که انا الحق زند

نام تو بر حاشیهٔ لوح و قلم — حکم تو فرمان ده نون و قلم

٥

نام تو بر خاتم جان نگین | ذات جلال تو منزه زکین

ذات ترا هست بقا ابد | لطف تو روزی ده هر نیک و بد

خاک بفرمان تو دارد سکون | قبهٔ اخضر تو کنی بی ستون

رفتی اگر نامدی آرام تو | طاقت عشق از کشش نام تو

تا کرمت راه جهان بر گرفت | پشت زمین بار گران بر گرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود | ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش ز تو گیرد نظام | جز به تو بر هست پرستش حرام

هر که نه گویای تو خاموش به | هرچه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام تست | مرغ سحر دستخوش نام تست

عجز فلک را بفلک وانمای
ای در نظرها بنما کر فلک خود اقرار بعجز خود میکند یعنی چنانکه بچه اول علم بود بازیچگان کن

عقد جهان را از جهان واکشای
ای تعلق از جهان دور کن و عالم اطلاق را جلوه بده

نسخ کن این آیت ایام را
منسوخ کردن

مسخ کن این صورت اجرام را
المسخ تبدیل صورت الحسن بالقباحة

حرف زمان از قلم باز ده
ای در نظرها یعنی گردان کر زمان در میان نیست همه حرف از قلم الله ظاهر

وام زمین را بعدم باز ده
وام زمین یعنی ذره خاکی کر با آدمی مرکب است و حیوانات و نباتات و کان یعنی مخلوقات

ظلمتیان را همه بی نور کن
ای تاریک بینان را یعنی ...

جوهر ما را ز عرض دور کن
قومی اند کم جز ارا جوهر منسوخ اند یا عالم علوی مراد باشد

کرسی شش گوشه بهم در شکن
زمینی کر شش جهت دارد یا کرسی

منبر نه پایه بهم بر فکن
نه فلک

حقه مه بر گل این مهره زن
آسمان و ماه

سنگ زحل بر قدح زهره زن
یعنی عالم را در نظر خراب بنما — نام ستاره نحس

دانه کن این عقد ثریا فرو
ای پراکنده کن ... مراد زمین

پر شکن این مرغ شب و روز را
یعنی محو و ناچیز کن — آفتاب و ماهتاب

از زمین این تخته گل بر تراش
مراد کوهها

قالب یکخشت زمین گو مباش
اضافه بیانیه — وجود

گرد شب از چهره گردون بریز
شب را ناچیز کن — آسمان

جبهه سعد اخبیه گو بر مخیز
اضافه بیانیه

جبهه و سعد اخبیه گو بر مخیز
نام منزل ماه

هفت اختر

تا کی ازین راه نوردی بکار / پرده آن راه قدیمی بیار

طرح در انداز و برو ... / گردن چرخ از فلک واژگون کن

آب بزن آتش بیداد را / زیر تر از باد نشان خاک را

دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز برج هلال / باز کن این پرده ز مشتی خیال

تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی را ز ما / روی شکایت نه کسی را ز ما

بی دیتست آنکه تو خون ریزیش / بی بدلیست آنکه تو آویزیش

روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده

مقصود ازین ابیات آنست که ...

منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزه نسیان کرد سر خوب را / کز اثرت یافت می ناب را

غمزه نسرین نه ز باد صبا / از اثر خاک تو شد توتیا

غنچه کمر بست که ما بنده‌ایم / گل همه تن جان که به تو زنده‌ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

مناجات دویم در کرم و بخشایش باری عز اسمه

ای به ازل بوده و نابوده ما / وای به ابد زنده و فرسوده ما

کان الله ولم یکن معه شیء

خواهی مانند

دو جهان کش فرمان تست | هفت فلک غاشیه گردان تست

مطیع و منقاد فرمان تست زیرا که جنیبت کش متابع سوار می باشد

ای غاشیه امر تو بر دوش میگیرد اند یعنی در خدمت تو مشغول اند

حلقه زن خانه فروش توایم | چون در حلقه بگوش توایم

خانه فروش مجرد و تارک دنیا یعنی باب ایشان میکنیم و گدای ایشان هستیم

بی طمعیم از همه سازنده | جز تو نداریم نوازنده

ای امید و طمع از غیر تو بریده ایم

غیر تو کار ما بر نتواند آورد

چاره ما ساز که بی یاوریم | گر تو برانی بکه روآوریم

ای صاحب کار ما بر آور که جز تو یاری و پناهی نداریم

یعنی چون تو بر در خود بار ندهی کیست که غیر تو

از پی تست این همه امید و بیم | هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

الایمان بین الخوف والرجا

عفو کن گناه — عطا کن بهشت

داغ تو داریم و سگ داغدار | می بپذیرند شهان در شکار

ای داغ عبودیت

زیرا چه ...

هم تو پذیری که ز باغ توایم | قمری طوق و سگ داغ توایم

کنایت از کمال عجز است سزاوار طوق بندگی تو هستیم

ای از باغ خلقت و باغ فردوس

این چه زبان و چه زبان دانیست | گفته و ناگفته پشیمانیست

یعنی کلام ما چه سزاوار صفت حضرت تو باشد و از علم که میدانیم نه لایق تست

از قصور و از تقصیر

دل ز کجا وین پر و بال از کجا | ما که و تعظیم جلال از کجا

طاقت

یعنی دل را چه یارای معرفت باشد — ما عرفناک حق معرفتک

یعنی بنده کی تواند بود و تعظیم کی تواند کرد — ما عبدناک حق عبادتک

حلقه زن و خانه فروش

جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

ای روح به چه در دریای عرفان تو چه دل دارد که آشنا کند / ای به چه در تماشای حق تعالی دراید

در صفتت گنگ فرو مانده‌ایم / من عرف الله فرو خوانده‌ایم

آنجا کمال تست عارفان گنگ و کر صفت اند / کیست که شناخت خدای را

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز به انعام خویش

اعتراف بعجز و خجالت خود میکند خجالت سبب رحمت است

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم به امید تو خدا آمدیم

بی‌سر یعنی بی تدبیر / حرف ندا محذوف

یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم توئی بی‌نظیر / در که گریزیم توئی دستگیر

یعنی دیگر در نداریم

جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

والله الغنی و انتم الفقراء / ان لم ترحمنی فمن یرحمنی

دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که آرد که ما

من عرف الله کل لسانه

بیا موز سخن پخته

در گذر از جرم که خواهنده‌ایم | چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی بتو

نزل حیات نز با لبس پیان | معرفت خویش نگهبان پیان

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین

تخته اول که الف نقش بست | بر در محجوبه احمد نشست

حلقه حا را کالف اقلیم داد | طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت از آن میم و دال | دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت | تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنج است که در روزگار | پیش دهد میوه پس آرد بهار

مه که نگین دان زر خد شده است — خاتم او مهر محمد شده است

گنبد بنا که علم نشین برد — ختم نبوت به محمد سپرد

گوش جهان حلقه کش میم اوست — خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجه مساح و مسیحش غلام — امیت بشیر امت مبشر پیام

امی گویا بزبان فصیح — از الف آدم و میم مسیح

چون الف او ست بعهد وفا — اول و آخر شده برا

نقطه روشن تر پرگار کن — نکته پرکارترین سخن

گر جهان گر چه بسر در نگرد — سر ز جهان هم بجهان سر نکرد

از سخن او ادب آوازه — وز کرم او فلک اندازه

عصمتیان در حرمش پردگی | عصمت از و فتنه پروردگی

نیستش از دیده جنایت فشان | غمزه‌شان از نگه ولایت ستان

خامشی او سخن دلفروز | دوستی او هنر عیب پوش

فتنه فرو گشتن از و ناگزیر | فتنه شدن نیز ز رو ناگزیر

بر همه سر خیل و سر خیر بود | قطب گرانسنگ سبکسیر بود

شمع الهی ز دل افروخته | درس ازل تا ابد آموخته

چشمه خورشید که محتاج اوست | نیم هلال از شب معراج اوست

وا و فراخی نفس تنگ را | نعل زده خنگ شب آهنگ را

وز پی بازآمدنش بازپس | کوکبیان سحر [illegible]

اشارت نبوی معراج است

یکجا نشوند

چون تک ابلق بلکامی رسید — غاشیه داری بغلامی رسید

یعنی ابلق که خود برای تک میزدی بلکامی رسید
از آن معلوم میشود که غاشیه داری به غلامی حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم حاضر بود

صفت معراج پیغامبر صلی الله علیه وسلم

نیم شبان کان ملک نیم روز — کرد روان مشعل گیتی فروز

در نیم شب — ذات مبارک خود را

خود فلک از دیده عماریش کرد — زهره و مه مشعله داریش کرد

در چشم خود جای داد

کرد رها در حرم کاینات — هفت خط و چار حد و شش جهات

فرو داد اخت در عالم کون — هفت اقالیم و اعضای — اربع عناصر

روز شده با قدمش در وداع — زآمدنش آمده شب در سماع

روز از آمدن و رفتن — که او تعجیل تر بود

وین اغیار گرانخواب گشت — گوشنک ز خواب عنان بگشت تا

کفار و ابلیس و حواس — همان زمان از خواب برخاست

با قفس قالب ازین دامگاه — مرغ دلش رفته بآرامگاه

پرده برانداخته یعنی فلک — خرقه درانداخته یعنی ملک

مرغ الهیش قفس پرورده شده | قالبش از قلب سبکتر شده

گام بگام ارچه تحرک نمود | منزل یک گام سبکتر بود

چون دو جهان دیده در او داشتند | سر ز پی سجده فرو داشتند

پایش از آن پایه که بر پیش داشت | مرحله در مرحله صد پس داشت

رخش سلیمانیش اکندرا شکست | غاشیه را بر کتف هر که خواست

بحر زمین کان شده او گوهرش | برده سپهر از پی تاج سرش

کوهه شب را ز شب گوهر تن | گاو فلک بر وی ز گاو زمین

او شده گستاخ این سفر | از سرطان تاج ز جوزا کمر

خوشه کز و سنبل تر ساخته | سنبله را بر اسد انداخته

اوج

آخرشی

یعنی رخشی که از عالم علوی بود

عنبرین

خوشبو و سیاه

ناخن برزده و محو ساخته

یعنی لحونت همه دود و درد کرد

جعد مبارک که ان جعد سنبل تر خوشبوی رساننده بود

تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب سنج تر از وی بهست

آخر مقدار مرتبه — اول خانهٔ زهره میزان است

ریخته نوش از دم پیسه تری / برده دم این عقرب نیلوفری

چون ز کمان تیر سبک جمله رکت / زهره ز زر غالیه خوانش کرکت

یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده چون دلو آب

تا بحمل تخت برابر زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن روضه باغ ربیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع

شکرف

شب شده روز از تب بهاری / گل شده سرو از تب بهاری

زان گل و نرگس که در آن باغ داشت / نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت

عشر ادب خوانده ز سبع سما / عذر قدم خواسته از انبیا

عذر قدم استقبال کردن

ده گان آیت را یکان یکان عشر میگویند در اصطلاح قرا

بدیع

بهاری — بهار ریحانه و گل و هوای معهود

سیر کواکب قدمش میسپرید / صف ملایک علمش میکشید

ناف شب آکنده ز مشک لبش / نعل مه افکنده سم مرکبش

در شب تاریک مدان اتفاق / برق شده نوبه پای براق

کبک وشش آن ز کبوتر بهی / فاخته رو گشته ز فر هما

صدره بسدره شده پیراهنش / عرش کمر بسته در دامنش

چون گل ازین پایه فیروزه فش / دست بدست آمده تا ساعدش

همسفرانش پی انداختند / بال شکستند و پر انداختند

او بسحر خوش بمیان راه / حلقه زده بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یکتنه بگذاشتند

در میان شب که فیض انبیا برسد شمه از پرتو اوست که او در نیم شب قیام مینمود

مرتبه آسمان با کرسی

حوارق ملایک عاجز شدند

ملکان که منتظر قدوم او بودند چون او بیشتر رفت پس ماندند

رفت بدان راه که همره نبود | این قدمش زان قدم آگه نبود

هرچه جز او بود در آن ره نماند | او هم از آمیزش خود وا رهاند

بر سر هستی قدمش تاج بود | عرش بدان پایه که محتاج بود

چون به سر حرف قلم در کشید | زانسوی عرش علم بر کشید

تا تن هستی دم جان میشمرد | خواجه جان راه بدین سیر برد

چون بهنر عرش به پایان رسید | کار دل و جان به دل و جان رسید

دل بکشد خانه اصلی شتافت | دید چنانش که خیالش نیافت

راه قدم پیش قدم در گرفت | حیرت از آن گوشه عنانش گرفت

گرد وجود از رخ غایت فزون | سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشندلی — آمده در منزل بی منزلی

غیرت از این پرده میانش گرفت — حیرت از آن گوشه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پای نداشت — جست ولی حصه جای نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام — پاسخش یافت قبول سلام

ایها النبی السلام علیک و رحمة الله ابدا

پرده برانداخته دست — از در تعظیم سرای جلال

دست وصال پرده را که بر قدر تعظیم بود برانداخت

پای شد آمد بر انداخته — جان بتماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالش نبود — دید بچشمی که خیالش نبود

مطلق از آنجا که پسندیده نیست — دید خدا را که خدا دیدنیست

دیدنش از دیده نباید نهفت — کوری آنکس که بدیدن نگفت

از جهة کوری منکر رویت

بلکه دیدار او نصیب دیده باید کرد یعنی هر کسی بروز قیامت خواهد دید عز و جل را

دیدن محبوب و پسندیدنیست / دیدنی و دیدنی و دیدنیست

دیدن آ[ن] ... بی نبود / رفتن آن نیز به زمانی نبود

دیدن او بی عرض و جوهر است / کز عرض و جوهر او برتر است

هر که در آن پرده نظر کار یافت / از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن / جهل بود وصف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشمی دگر / بلکه بدین چشم که دارد بسر

خورد شرابی که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته

لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش او نازنین

هم دم با او بود

مرتبهٔ معشوقی

لب بگشا کز خنده بنا رسته	امت خود در همه درخواسته
شیرین	آنچه می باید یا همه امت را
زان سفر عشق بنیاز آمده	در نفسی رفته و باز آمده
ای بنیایی آمده	ساعتی
همتش از گنج توانگر شده	جمله مقصود میسر شده
بسبب گنج عطاء الهی	
پشت قوی گشته از آن بارگاه	روی در آورده بدین کارگاه
تقویت دل از آن حضرت یافت	ای به دنیا مراجعت نمود
ای سخنت مهر زبان بند ما	بوی تو جان داروی جان‌های ما
ای که سخن تو کسی را چون...	دواء جان رود
	آب حیات
دور سخن را به تمامی رسان	ختم سخن را به نظامی رسان
عطاء خویش را کامل گردان یا به همه کس برسان	یعنی دیگر وادی نعت یا در وادی مثنوی چنانچه ما کنیم اینچنین که دیگر نکوید

نعت دویم در بارهٔ استغنا برجمهور رسل

شمسهٔ نه مسند و هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
روشنی کننده · فلک · هفت ستاره	انگشتری ای پیرایه
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست

شمسه

فتراک
دوال چپ
در پشت زین

یعنی لولاک لما خلقت الافلاک در باب اوست

قبل صیغهٔ مبالغه یعنی روشنی کننده ... کرده راه
کننده ... از همه روشنی کنندگان ... و ...دست
نه فلک و هفت ستاره

تازه‌ترین سنبل صحرای ناز | خاص‌ترین گوهر دریای راز

سنبل او [illegible]ور تاب | گوهر او لعل گر آفتاب

خنده خوش زان دهن تنگ‌ترش | تا ببرد آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی شکست | سنگ چرا گوهر او را شکست

آری از انجا که دل سنگ بود | خستگی سود از آن در تنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای | گر نشدی خرد شکن لعل سای

گرچه ز آهنگ ملامت گرش | گوهری از رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ | نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم دیت بود مگر سنگ را | کآمد و جست آن دهن تنگ را

جواب ثالث

هر گهری کز دهن سنگ خاست / بالش از جملهٔ دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان دشمن جان گمان / از بن دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ بخون ناشست / نام کرم کرد بخو در بدرست

از بن دندان کرم دندان گرفت / داد بشکرانه کرم آن گرفت

زارزوی داشته دندان گذاشت / کز دو جهان هیچ بدندان نداشت

وصف نا ورد که لشکر کشش / دست علم بود و زبان خنجرش

خنجر او ساخته دندان نثار / خوش نبود خنجر دندانه دار

این همه گر با کرمش بنگرند / خار نهند از گل او برخورند

ای این همه مخالفات اگر کرم او بنگرند خار
مخالفت از میان بردارند و از گل اخلاق او بر خورند

باغ پر از گل سخن خار چیست | رشته پر از مهره دم مار چیست

باد بهار عرب باغ گیر | با دم طاوس کم زاغ گیر

طبع نظامی که درون گلست | بر گل او نغمه نوا بلبلست

نعت سوم پیغامبر صلی الله علیه و سلم

ای تن تو پاکتر از جان پاک | روح تو پرورده روحی فداک

نقطه که خانه رحمت توئی | خانه پر از نقطه رحمت توئی

راه روان سحری را تو ماه | یاوه کنان حبشی را تو شاه

ره بتو یابند و تو ره داده | منتظر توشه و تو در ده

چون تو کریمان که تماشا کنند | رفتن تنها نه بتنها کنند

از سر آن خوان که رطب خورده | از بن ما زله چه آورده

لب بکشا تا همه شکر خورند | زاب دهانت رطب تر برند

ای شب گیسوی تو روز نجات | آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو | سلسله شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده | صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تر دامن جست از تو | ناف زمین نافه مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار | پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان بهست | روضه چه گویم که ز رضوان بهست

کعبه که سجاده تکبیرتست | تشنه جلاب تباشیرتست

یعنی همه طالب تو اند

تاج تو و تخت تو دارد جهان | تخت زمین آمد و تاج آسمان

ای جهان در خدمت وی فقط تاج و تخت تو مشغول است | یعنی

سایه نداری تو که نور مهی | زیرا که آفتاب | رو تو که خود سایهٔ نور اللهی | تو سایه‌ای

سایهٔ رسول علیه السلام کسی ندیده که نور بزرگ بود و نور سایه ندارد | یا نور ماه | یعنی نور تو نور خداست | بلکه

چار علم رکن مسلمانیست | پنج دعا نوبت سلطانیست

چهار یار و یا چهار مذهب | یعنی از نماز خمس صلوات

خاک دلیلان شده گلشن بتو | چشم عزیزان شده روشن بتو

وجود خواران کفر و معاصی | اولیا و انبیا

تا قدمت در شب گیسو فشان | بر سر گردون شده دامن کشان

ای وقتی که تاریک شب و آن شب بدست در قدم | شب تار رجب بود

پر زر و در گشته زبود امینش | خشتک زرسوزه سرا هنیش

آفتاب | نجوم | بخدای بنجوم و صبح عنت زر و در یافته برکت قدم تو | آفتاب یا صبح یا ماه | یعنی گویا که بر کریبان آن سرا از آن گردون آفتاب سوزه شده

در صدف صبح بدست صفا | اضافه بیانیه | غالیه بو بو بساید صبا

استعارت است یعنی بوقت صبح بوفاداری صبا که بوی خوش تا بیسه آرد از بوی خوب تست | سبب آنکه بوی صبا بوی گیسوی تست

لاجرم آنجا که صبا تاختست | لشکر عنبر سپر انداختست

هر آینه چون ایا بچنین است هر جاکه صبا می‌شد | بسیار عطر ظاهر می‌آید | عاجز شده

بوی کز آن عنبر لرزان دهی | گر بدو عالم دهی ارزان دهی

اگر اندکی بوی گیسوی مبارک | اگر بتمامی آن دو عالم ارزان است

سوزنده | نقش از زر بر جامه میکنند

وفا

علم افراختن

عنبر لرزان | ... گیسوی ...

۱۶ آسایش

سدره ز آرایش صدرت بهشت — عرش در ایوان تو کرسی نهشت

روزن جانت چو شود صبح تاب — ذره بود عرش در آن آفتاب

گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد — نور تو بر خاک زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه — گنج نه خاک نشین از چه

تا تو بخاک اندری ای جان پاک — شرط بود گنج نهفتن بخاک

گنج ترا افسر تو درابس — شمع ترا طشت تو پروانه بس

چرخ مقوس بهدف راه تست — چنبر دلو تو رسن جاه تست

این دو طرف گرد شب و روز تو — راه ترا اینک نیکان ره

عقل شفا جوی و طبیبش تویی — ماه سفر ساز و غریبش تویی

خیز و شب منتظران روز کن / طبع ز نظم طرب افروز کن

نعت چهارم در استطلاع نبوی علیه السلام

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیافت / ور گلی از باغ تو بوئی بیافت

منتظر از ابلهیت آمد نفس / ای ز تو فریاد به تو فریادرس

سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوی تو ولایت برد / باد نفاق آمد و آن بوی برد

اضافه بیانیه

17

باز کش این مسند آسودگان / غسل ده این منبر آلودگان

خانه غولند بپردازشان / در غل این دام عدم اندازشان

کم کن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارتگرند

ما همه چشمیم بیا جان تو باش / ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه تویی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنه دین می‌کنند / وز دگر اطراف کمین می‌کنند

یا علی در صف میدان فرست / یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی در آر / سر چو مه از برج یمانی بر آر

با دو سه در بند کمربند باش / کم زن این کم زده‌ای چند باش

پانصد و پنجاه بس ایام خواب — روز بلندست به مجلس شتاب

از گاه هجرت رسول علیه السلام تا الحال این کتاب چندین سال بود — یعنی روز قیامت نزدیک است در مقام شوق از هر قدم برآمده

خیز و بفرمای سرافیل را — تا بدمد این دو سه قندیل را

ای چون بعثت تو موقوف بر قیامت است اکنون این زمان قیامت قائم بکن — برای پاره پاره ساختن آسمانها تا قیامت تمام شود

خلوتی پرده اسرار شو — ما همه خفتیم تو بیدار شو

ای چون قیامت قائم شود ما همه فانی تو قیوم تو را خلوت شود — بمعنی خسپیم

رفت این گنبد آفت پذیر — دست برآور و همه را دستگیر

آفت این دنیا خواهد رفت که از آن گناه ماند — شفاعت بکن تا همه را گناه از ریزه شود

هر چه نه زیبنده تو اند — جمله درین خاک طفیل تو اند

ای ... از رضای تو جز در راستی نیست — دنیا

هر چه رضای تو بجز راست نیست — با تو کسی را سر و اخواست نیست

چرا که شرط نتواند کسی با تو مخالفت کردن

گر نظر از راه عنایت کنی — جمله مهمات کفایت کنی

ای نظر رحم و شفقت کنی — آسان کنی

دایره نه‌پای تا نگشت نیست — تا نبود بخشش تو هرچه هست

یعنی تو ... که با شارت انگشت تو ... بخشش ... شود — از ... حق تو ... عالم

با تو تصرف که کند وقت کار — از پی امرش متشی غبار

از جهت ...

ای امتناع که آرد

از تو یکی پرده برانداختن — وز دو جهان خرقه در انداختن

مغز نظامی که خبر جوی تست — زنده دل از غالیه بوی تست

از نفسش بوی وفایی ببخش — ملک فریدون بگدایی ببخش

نعت پنجم در مرتبه مصطفی صلی الله علیه وسلم

ای کمر تاج فرستادگان — تاج ده گوهر آزادگان

اول بیت ار چه بنام تو بست — حکم تو چون قافیه آخر نشست

زین ره ویران چو اشارت رسید — از تو و آدم بعمارت رسید

آنچه بدو خانه نو آیین بود — خشت پسین و آب نخستین بود

آدم و نوحی به از هر دوئی — مرسله را نیک گره از هر دوی

آدم از آن دانه که شد هیضه‌دار
جنابت آدم ابو البشر ... بسبب طوفان آدمی ...

توبه شدش گلشکر خوشگوار

توبهٔ دل در نفست بوی نیست
آینه وجود آدم که بوی تو بود توبه او شد قبول

گلشکر تن جای سر کوی نیست
در نفست که حضرت آدم محمد را شفیع آورد ... توبه قبول شد ... در آن وقت صورت محمد را در ... انگشت خویش دید ...

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد
گلشکر مفرح دل است چون دل از حضرت تو گلشکر توبه یافت او را فرحی حاصل شد که گلشکر را از گلشکری تو ...

گلشکر از گلشکری تو [illegible]

گوی قبولت با زل ساختند
ای قبول شفاعت عام

در صف مسندان دل انداختند
در ازل از آن نمودار کردند یا باعث رحمانی ...

بازگشتن چون ز تبلی خوش رفت
مرکب نفس او که بازگشت نوح او ...

گوی فرو ماند فراگوشه رفت
گوی را فرو گذاشت و در گوشه رفت

نوح که لب تشنه بدان خوان نشست
طالب آن مرتبه گشت

چشمه غلط کرد بطوفان نشست
چشمه آن مرتبه غلط کرد و بطوفان مشغول گشت یعنی قوم را طوفان خواست

مهد براهیم چو زآن جا نهاد
وجود ... قصد آن مرتبه کرد

نیم‌ره آمد دو سه جا اوفتاد
اشارت است بسوی ثلث کذبات ...

چون دل داود نفس تنگ داشت
نفس است حضرت داود را در آخر عمر زحمت تنگی نفس بود ...

در خور آن پرگم اسکندر ...
یعنی آهنگ داود لایق آن زیر نبود

دست سلیمان ادب خود نگاه

مملکت آلوده بخست آن کلاه

همچو سلیمان چون دید که این مرتبه بغایت سخت است و بلند بالضرورة ملک درخواست که رب هب لی ملکا ...

از سبب توحید گر در صلب او بودی

[illegible marginal notes]

یوسف از آن آب عیانی ندید | خوردن و دلو نشانی ندید

بدان مرتبه نرسید — چاهی که در آن یوسف را فرود آورده بودند در آن آب نبود

خضر عنان زین سفر خشک تافت | دامن خود تر شد و چشمه یافت

یعنی خضر نیز نتوانست که این راه [illegible] سپرد — از جهت درازی بقا آب حیات خورد

موسی از این جام تهی دید دست | شیشه تنگی به ارنی شکست

بدان مرتبه نرسید زیرا چه طلب رویت در دنیا کرد — ای آوند این می را در کوه طور شکست یعنی خود را پیاله فی تهی کرد

عزم مسیحا نه بدین پایه بود | کو ز در تهمت بیگانه بود

یعنی عیسی طلب این مقام نکرد — ای از کرده در تهمت بیگانه بود از یعنی طلبای باب تهمت در حق او مفتوح گشت آنکه کفار او را خدای گفتند و ابن الله گفتند

هم تو ملک طرح الندا جنتی | سایه با این سنبل و گل اندا جنتی

طرح این نقش شفاعت عام بی نظر کردن بر ذات خود — بصفت ملک که آن عصمت است هم تواند [illegible]

مهر شد این نامه بعنوان تو | ختم شد این خطبه بدوران تو

یعنی نامه خاتمت و یا شفاعت به تسلیم تو شد — این یازده بیت اشارت بسوی آن حدیث معلوم است که باب حشر و شفاعت وارد شده است

خط فلک خطه میدان تست | گوی زمین بر خم چوگان تست

دایرهٔ فلک اضافت بیانیه است — یعنی دایره افلاک مقام معلوم از میدان

جز بدین چرخ مداری مکن | گو نکند کار تو کاری مکن

ای چون تو مدار اکنی او بیکار گردد بس تصرف تو بکن

تا ز عدم خانه گرد و غبار [illegible] | می تنگ و میا ز که میدان ترا

یعنی آسمان را جای قرار خود کرد از تصرف خود باز ماند زیرا چه تو رحمة للعالمین

کیست فنا کآید از جامت خورد / یا عدم مفلسه که نامت برد

یعنی فنا چه کس باشد که تا از آن رشادت یک تصرف تو تبعد قیام قیامت است

عدم فرومایه نتواند که نام تو برد

پای عدم در عدم آوارگان کن / دست فنا را بفنا پای کن

ای عدم را بعدم گردان و فنا را فانی کن تو بتصرف بر عدم و فنا تصرفی نیست

استعارت است فنا نیز هم بفنا بر مراد ... تو بحری عالم را بقا پیش نیاید

ای نفست نطق زبان آوران / مرهم سودای جگرخستگان

اشارت بسوی معجزه است یعنی حیوانات و سنگ و درخت بنفس تو با تو تکلم میکنند پس نفس تو خون کلام بخش است

دارو علت عاشق صفات

عقل به شرع تو ز دریای خون / کشتی جان برده بساحل برون

مبتلا بسبب ضلالت

قبله نه چرخ بکویت در است / عرش نشین روزن کویت دری

قال الله تعالی ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام

حاصل آسمانها و زمینها که مخلوق در شش روز شده اند در تار موی تست

ملک خم موی تو همه در هم شود / گر سر مویی ز سرت کم شود

قرار و بقای عالم بربسته قرار و بقای تو است

با قلم از پوست برون خوانتری / با خرد از مغز درون دانتری

ای بمقابله قلم که آن تفصیل است از پوست برون

ای بمقابله عقل کل که اجمال است از مغز درون دانشمند تو هستی

زان نزد انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت نمای

یعنی انگشت مبارک تو از آن خط ننوشت که بر حرف

انگشت نهادن کفار نشدی بلکه گفتندی که قرآن را بخودی سازد

حرف همه خلق شد انگشت رس / حرف تو بی زحمت انگشت کس

ای وره خلق امکان انگشت نمایی است اما در یتست

در قول و فعل تو جای سخن کسی ... شد

پسته و گر گشت عبارت در / پسته و عناب شده شکرت

پسته و خرما صدف گوهرت یعنی به مثل حلاوت پسته و شکر در حال شمع له صلی الله علیه و سلم

یعنی سخن تو آنچنان شیرین که پسته و خرما میوه ها از لذت سخن تو ... که صدف بیش گوهر ...

یک کف پست تو صحرای عشق / برگ جهان روز تماشای عشق

ای اندک حصول شریعت تو

استعداد حصول روز که تماشای عشق مرا که حق تعالی گفته خمرت طینة آدم بیدی

تا نه تری صبح نجاتی مرا / خاک توام کآب حیاتی مرا

ما تری صبح نجات من توی

یعنی خاک راه توام که تو زنده گردانیدی مرا

خاک تو خود روضه جان منست / روضه تو جان جهان منست

بهشت روح من خاک کوی تست

مرقد

بر سر آن روضه چون جان پاک / خیزم چون باد و نشینم چو خاک

سرعت نمایم در خدمت تو تواضع کرده

خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر دوش غلامی کشم

سرمه دیده نظامی از آن خاک کنم

چاکری را بغلامی اختیار کنم

تا چو سر از غالیه ام تر کنند / خاک مرا غالیه سر کنند

ای تا چون سر من از غالیه تر کنند ای چون من بمیرم بعد مرا این عزت شود

که خاک مرا بجای غالیه سر کنند مردمان

صفت ملک الاسلام بهرام شاه

سکه که درین دایره بستند / چون گره نقطه شدم سخت بند

درین آسمان که بند یگانه دهر است

نقطه در بند یگانه دایره هست بستگی نقطه ای ... بیرون میاید هر که خواجه زمین بود چنین ممکن نبود

صدف گوهرت

سلام

تا چو سر آن

درر لطیف

محکم بند

جنبش م

دست ولی پای گشایم نیست	سایه ولی فر همایم نیست
دست رسی هست …	سایه هست ولیکن سایه مقصود نیست / عزیز و محبوب دلها
پای فرو رفته بدین خاک در	با فلکم دست بفتراک در
یعنی در مقام مقیم جای رفتن نتوانم در خاک طبیعت	ای همت بلند دارم با خصومت با فلک دارم
فرق بزیر قدم انداختم	ور سر زانو قدمی ساختم
کنایت از سجده و مراقبه	یعنی اگر خواهم بزانو بجنبم
گشته ز بس روشنی روی من	آینه دل سر زانوی من
یعنی چون سر بزانو نهم بمراقبه می‌نشینم اسرار باطن را معاینه میکنم	یعنی چون در مراقبه از سر زانو من آینه دل منست که بدیده فکرت در مراقبه می‌بینم
من که بدین آینه پرداختم	آینه دیو در انداختم
یعنی سر بزانو داشتم و آینه دل ساختم	آینه ظاهری با … دیده ظاهری دور سر کردم
تا ز کدام آینه تابی رسد	یا ز کدام آتش آبی رسد
از کدام کار من روشنایی رسد …	و از کدام طلب آبرو بیابم
چون نظر عقل برای درست	گرد جهان دست برآورد چست
چون بدید دانش از اندیشه صواب	در همه عالم بدیدم
دیدم از آن پایه که در همت است	پایه دهی را که ولی نعمت است
از جهت آن مرتبه که در همت منست این مرتبه کرم همت من دارد	مرتبه دهنده را که نعمت از وی یابند
شاه قوی طالع فیروز جنگ	گلبن این روضه فیروزه رنگ
ای گلبن … افلاک

آتشم

پیروزه



[...]سکندر روشن خسته رای — قطب رصد بند مجسطی گشای

این دو بزرگ از تاریکی ابجیات میدارند — یعنی ثابت قدم است که در رصد بستن ...

[...]که ز مقصود وجود اول است — آیت مقصود بدو منزل است

مقصود از وجود اوست محض مبالغه است — اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم

شاه فلک تاج و سلیمان نگین — مفخر آفاق ملک فخر الدین

این شاه را فلک تاج است و ... سلیمان مانند نگینه سلیمان یا سلیمان نگینه ... — عالم را بزرگی از دست ...

[...]سبت داودی او کرده جست — بر سر فرش نام سلیمان درست

نام پدر او داود بود

[...]ایت اسحاق بدو عالیست — ضدش اگر هست سمعیلیست

نام جد ممدوح — غالبا نام ممدوح را نام که اسمعیل بود

[...]له شش جهت و هفت گاه — نقطهٔ نه دایره بهرام شاه

... افلاک یا نجوم یا اقلیم — خلاصه، مرکز، نه افلاک

[...]که ز بهرامی او وقت زور — گور بود زهرهٔ بهرام گور

وقت جنگ، از شجاعت و مبارزی و دلیری و پهلوانی و تیغ زنی — قبر، نصیب، نام بادشاه

[...]سرو رشته ماهان بتوانا تری — نامور دهر بدانا تری

از غایت قوت — از غایت دانائی

[...]خاص کن ملک جهان بر عموم — هم ملک ارمن و هم شاه روم

ای تمام جهان و حاصل جهان — هم بادشاه شام ...

راى

معبود

معجز

خطاب ممدوح

سلطنت او زنگ و فلات ...
یعنی تخت شاهی دارد و هم تخت خلافت

عالم و عادل تر از اهل وجود

دور فلک دولت او اختر است
روزگار برغلام آسمان است و دولت او بمنزلهٔ ستاره

چشمه دریاست بهای و زر

با کنش این چشمه سیماب ریز

خنده زنان از گهر درّ ناب

رفعت این پنجره لاجورد

گوش فلک را بحجر سنگ کند

خوب سر آغاز ترا زادی

روم ستانده و ...

محسن و چه مکرم تر از ابنای ...

ملک صدف خانه گدستش گو ...

چشمه آسوده بود دریا ...

خوانچ چو سیماب که ریز ...

بر کمر لعل کش آتش ...

پنجه در روز که با این پنجه ...

شیشه بمه راست نعش ...

نیک سر انجام تر از ...

٣٢

جام سخا را اگه کفت ساقیست یعنی کف او چشمه سخاوت است دعا میکند که بر دوام باد که صفت سخاوت زوال نپذیرد ○ ساقی	باقی بادا که همین باقیست کف او ای چشمه سخاوت باقی همیشه ماند
ای شرف گوهر آدم بتو پادشاه ذات	روشنی دیده عالم بتو یعنی دیده مردم بآفتاب بیناست تو آفتاب عالمی دیده آن بینا اند
چرخ که یک پشت ظفرساز تست به یک اتفاق اشعر او ظفرساز تست	نه شکم آبستن یکتاز تست یعنی نه فلک هرچه فرمان تو باشد همان کنند
گوش دو ماهی ز بن زور تو دو ماهی یکی حوت آسمان دوم ماهی زیر زمین	شد صدف گوهر شمشیر تو تیغ تو از ماهی تا ماهی گرفته است
همه که شب تیغ ترا خواب نیست یعنی همه اگرچه چون تیغ دزد شد	با شفقت شیر اندا جست شمشیر تو که پخته و عاجز شده است
چشمه تیغ تو چو آب فرات	ریخته قرابه آب حیات ای تیغ تو همچو آب فرات است که دوست را می نوازد و دشمن را میکشد
هر که به طوفان تو خواب آتش برد یعنی هر که بجوش تیزی تو غافل شد	گر کشتی نوح شد آتش برد ای اگرچه نوح بود آبروی او را ببرد یا آب او را غرق کند
جام تو کیخسرو و جمشید هست یعنی آنکه مست تو باشد همچو ایشان ماند	باد تو پروانه خورشید کیش زانکه سایه تو باشد پروانه باشد که خورشید را

از خصم تو

شیر دلی کن که تو شیر افکنی
پیل خطا گفتم و پیل افکنی

چرخ ز شیران چنین بیشه‌ای
از تو کنند بیشتر اندیشه‌ای

آن دل و آن شیر نگر در مصاف
کز دل و از زهره زنند با تو لاف

هر چه بزیر فلک از زرکست
دست مراد تو بر مطلق است

دست نشانست ز رخشنده کس
دست نشین تو فرشته است و بس

دور ترا خاتم دوران نبشت
باد بنجا که تو سلیمان نبشت

ایزد اگر داد جوانی و ملک
ملک ترا داد تو دادی و ملک

خاک بآب کتو زر میشود
زهر بیاد تو شکر میشود

می که فریدون نکند با تو نوش
رشته ضحاک برآرد بدوش

٢٣

[illegible]

...شخور و می مطرب و ساقی هست | غم چه خوری دولت باقی هست

نعم در خوشی باش که اسباب خوشی هم داری | ای عم آخرت ... از سبب

ملک حفاظی و سلاطین پناه | صاحب شمشیری و صاحب کلاه

نگاهبان ملک و سلطان تو | دلاور ... بادشاه

گرچه به شمشیر صلابت پذیر | تاج ستان آمدی و تخت گیر

اگرچه با تیغ با صلابت خود | افسر و سریر بادشاهان می ستانی ... گیرنده

چون خلف گنج فتانی کنی | تاج دهی تخت ستانی کنی

خلفا ازین مرتبه بلند است که هیچ خلف زر با بخشی | دیگران را بادشاهی و تخت کلاه از آن تو باشد

...ست سر تیغ تو بالای تاج | از ملکان چون ستانی خراج

یعنی تاجوران پس قوت تو ضعیف | از بادشاهان تاج تو شستانی

دولت آن سر که بر و پای تست | بخت ور آن دل که در و جای تست

با دولت است هر سری که فرود تست | در هر دلی که اطاعت تست بخت ... میکند

...ند بد و ر تو همای کند | سر که رسد پیش تو پایی کند

هر کس که در وقت تست مسعود است | برتری که بر تو آید زیرتری کند

...دل تو معروف عنایت شده | وز تو شکایت شکایت شده

...الت تو هم عنایت است یا از عنایت حق مشهور شده است | ... شکایت نمیکنند بدان سبب شکایت تو شکایت میکنند ... ای از ظلم نالیدن نیست

...پس ز حشمت که زمین را ستیخ | خصم تو چون نعل شده جا میخ

[illegible]

هفت فلک با گهرت حقه‌ای | هشت بهشت از علمت شقه‌ای

یعنی مقابله ذات تو

یعنی علم تو آنچنان عالی و باعظمت است که هشت بهشت پاره جامه او باشد

هر که نه در حکم تو باشد سرش | بر سرش افسار شود افسرش

مطلوب کسی که سر نهادن بحکم تو نباشد

بران چیز که اسپان را ببندند

در همه فن صاحب یکفن تویی | جان دو عالم به یکی تن تویی

یعنی خیال کسی در یک فن کامل باشد تو در همه فنی کاملی

یعنی دو عالم جسم اند تو جان هستی

گوش صبا را ادب آموز کن | شمع سخن را طرب افروز کن

یعنی از باد صبا خبرهایت تازه میشود اظهار میکنند

قا علام است باد شمع را میکشد ای باد صبا را گوشمال ده تا شمع سخن را نکشد

خلعت گردون بغلامی فرست | بوی قبولی بنظامی فرست

گردون را بغلامی قبول کن با جامه یعنی در حق بزرگی مرتبه آسمان دارد من که غلامی تو میکنم مرا نیز بده آن خلعت آینست

نظامی را قبول کن و قبول نام غلام شود

گرچه سخن فربه و جان آورست | چونکه بخوان تو رسید لاغرست

یعنی اگرچه سخن بزرگ است و پرورنده جان است

چون در خدمت تو آمد اندک چیز است

بی گهر و لعل شد این بحر و کان | گوهرش از کف ده و لعل از زبان

یعنی سخن را کسادی شده است

یعنی عطا ده یا دست تحسین بکن

آنکه حسودست از او بید ریغ | لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

دشمن

یعنی از پیکان و تیغ بکش

چون فلکت طالع مسعود داد | عاقبت کار تو محمود باد

ازین فلک خدا مراد است

دعا است خیرت عاقبت با ایمان بودن

قبولت

بلا

ساخته و سوخته در راه تو — ساخته من سوخته بدخواه تو

این لفظ بنثر را تعریف جای گویند — اند یا باد

فتح تو سر چون علم افراخته — خصم تو سر چون قلم انداخته

تشبیه میکند فتح او را بعلم که علم کس معاینه کنند — نیز تشبیه است — باد

من که سرانداز این نو کلم — باغ تر از نغز نوا بلبلم

یعنی نو آزنده ام کتابی را گل تازه میگویند — یعنی ملک آراسته تر از خوش نوائیست

در ره عشقت نفسی میزنم — بر سر کویت جرسی میزنم

اخلاص تو — پاسبانی تو میکنم داو از تو بر می آرام

عاریت کس نپذیرفته ام — آنچه دلم گفت بگو گفته ام

کس را در خیال بسبب روی بگردم — با الهام دل که باعث رحمانی فرا تر می نمود همان گفته ام

شعبده تازه برانگیختم — هیکلی از قالب نو ریختم

بازی ای تماشا گاه — شکلی و شخص نو نه یعنی صورتی از کالبد [illegible]

صبحدمی چند ادب آموختم — پرده سحری دو سه بردوختم

چند صبحدم مشغول شدم بعد از این پرده در ختم این کتاب را — یعنی این کتاب پرده ایست که در د سحر سحر [illegible]

مایه درویشی و شاهی درو — مخزن اسرار الهی درو

[illegible]

و عظ ملوک و اهل سلوک — و شرحهای سرهای خواست انکه فایده گیرند این کتاب هم سالکان راه حق

بر شکر او ننشسته مگس | نی مگس او شکر آلای کس

ای خیالات دست آلوده کس نیست

اگر مگس او دست یعنی ... او را در یافته ... او نکته ای دیگر بر نیالاید

نوح درین بحر سپر بفکند | خضر درین چشمه سبو بشکند

باطلاع اسرار محمدی که در دست عاجز سود در ... مبالغه است

این کتاب بیت دریا که نوح در ... عاجز شود ... عاجز نشد آب حیات ... بر دو ... فایده ... [illegible]

بر همه شاهان ز پی این جمال | قرعه زدم نام تو آمد بفال

بالهم کرین ... که بنام که تصنیف کنم

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه | هر دو مسجل بدو بهرام شاه

دو زبان اند یعنی دو کتاب هفت پیکر و مخزن

یکی بهرام گور دوم بهرام ... خواجه

آن زری از کان کهن ریخته | وین دری از بحر نو انگیخته

بهرام عجمی پیر بود | بهرام رومی جوان بود

آن بدر آورده بغزنین علم | وین زده بر سکه رومی رقم

فرمان بهرام غزنین | فرمان بهرام رومی

گرچه در آن سکه سخن چون زرست | سکه زر من از آن بهترست

بقول بعضی هفت پیکر با حدیقه از تصنیف ... سنائی که بنام بهرام گور بود

مخزن اسرار که خاصه وضع ... است

گر کم از آن شد بنه نامه من | بهتر از آنست خریدار من

یعنی اگر آن پادشاه غزنین کمینه هستم فاما ممدوح من پادشاه رومی است از دهر ... است

هم شیوهٔ غریبست مثنوی ما به | هم کم نتوان ... [illegible]

جمیع نادر حرف شبهه ام محبت مثنوی پادشاه هم لایق انصاف دادن است

ق غریب نیست همیشه محو ناید

معنی یاد رحمتی نبشته ام تا محبت شنوا این پادشاه

ن سخن رسته تر از نقش باغ

نظم این کتاب که خوشتر از جمیع خلاصه است

وان تر ااین دو نواله سخن

ن دو نامه که لایق حضرت نیست

نمکش هست نخور لوش باد

ر هرد سلامت است قبول کن دعاست

فلک آن شب که نشینی بجوان

باز بر تران جو در کمرانی باسی

غرلات نکست می زنم

ل تو اضع مقصود است محتاج کمینه توام

مد کانی که وفادین ام

شاهان که باوفا اند

تم آخر بو فایی کشد

وفای دارم

ه درین درگه ز آینده گان

که نوا ز پیش نباشد غرض

لایق انصاف دادن است

عاریت افروز نشد چون چراغ

یعنی چراغ آتش بعاریت می دارد این کتاب

ز انوار خود دارد

وست نگر دست کس بند دو

دست ناکرده کسی است خامه بنام تو بسته ام

ور نه زیاد تو فراموش باد

پیش من آنکس قدری اا سخن

مرادم نصیب از خوان خود بکن

دیدبه بند کمینه منم

خدمتکاری نرا که درجه عالیست دعوی میکنم

بستن خود بر تو پسندیده ام

ترا بهتر دیدم خود را بتو پیوند گرفتم

هم اسر این رشته بجایی کشید

روی نهادند شتابندگان

پیش نظامی بحساب ایستند

در حساب جدنگاران ایستاده باشند

راه روانی که درین ره روند

شنوای وقت

من کی درین منزل شان ماندم

در منزل سخن روی ایشان را که نگفته بودم

تیغ ز الماس زبان ساختم

از آهن که زبان است

گرچه خود این مایه نیی همسر است

اگرچه ... در مرتبه همتای ایشان نیستم

ترقی است

اوج بلندست درو می پرم

مراتب ترقی بلندست اندیشه عالیست

تا بگر از روشنی رای تو

چون ترقی شود بعده بتو رسم

گرد تو گیرم که بگردون رسم

خاک تو

بود بسیچم که درین یک دو ماه

قصدم و ساختگی

او دگرست این دگران دیگ...

بنظامی نرسید

گر سخن از شعر سخن ش...

مرحله پیشترک رانده ا...

هر که پس آمد سر شان اندا...

هر که پس ...

پای مرا هم سر بالا تر...

باشد کز همت خود بگذ...

سر بنهم آنجا که بود پای...

بجای ... سخن خود ...

توام گفت

تا رسانی تو بگو چون ...

تا نه کنم عهد همین بوش...

حضور خدمت

ماندن

...

…گرچه درین حلقه پیوسته اند — راه برون آمدنم بسته اند

…در دایره عملی خود قدرت بیرون شدن نداده اند

…ت تو از بهر فزون آمدن — خواستم از بهر تو بیرون آمدن

…حضور تو از بهر مزید نعمت خود در درجه عالی — احوال خود کشف کردن

…ز بد و نیک همه آن شیر بود — پیش و پس بسته شمشیر بود

…تو نزفه باطن موانع بسیار بود

…ک درین خطه شمشیر بند — …ز تو کنم خطبه بنام بلند

مانک بلند باز کرد خطبه — بلند

…ن سخن سر در فشانده ام — زانکه منم که بجا مانده ام

…جانبه ابر دریا بادی که سخن است — یعنی خواجه رحم بود

…دن صفت پیش تو ای آفتاب — باد دعای سحرم مستجاب

…عاجز وار و فقیر وار یعنی عجز — که بار جز از تو طلبم

…شت دلم بحر گهر ریز تو — گوهر جانم گهر آویز تو

یعنی سخن خوب من لایق مدح تو

…شب و روز است شب و روز باد — گوهر تا هست شب افروز باد

…ید میکند ای محبوب تو سعادت باد — عهد تو سعادت بجلل باد

…این سرت هست بننگ اختری — بهتر باد آن سرت زرین سری

یعنی آخر از زرین تاج شاهی

در فضیلت سخن گوید

جنبش اول که قلم برگرفت
حرف نخستین سخن در گ...

اول سطر در لوح محفوظ این مکتوبست ... الا انا ... بقضای ... ... علی ...

پرده اول که برانداختند
جلوه اول بسخن س...

یعنی مخلوقات بیدا شد یا عرش ... دور کردند

جلوه دار نخستین بکلام ... کردند

تا سخن آوازه دل در نداد
جان تن آزاد بگل در ند...

نقلست که وقت در آوردن جان در قالب حضرت آدم سوره یس باواز خوانده بودند بعد جان در آمد و اگرنه جان از دهشت قالب میگریخت

قبل مراد انست چون سخن از دل نشان ... روح پاک در تن قرار گرفت

چون قلم آمد شدن آغاز کرد
چشم جهان را بسخن باز ک...

متحرک شد در لوح محفوظ

خطاب کن دیده همه موجودات ... یعنی از سخن همه چیز دریافته شد

خط هر اندیشه که پیوسته اند
در پر مرغان سخن ب...

در تصور آورده اند

مکتوب بعنی هر فکر که فراهم آمده است

ای سخن ... اندیشه را ... مرغان می‌رانند

نیست درین کهنه نوخیزتر
موی شکافی ز سخن تیز...

عالم کهنه است و در او ... متغیر است

زیرا چه در فکرهای باریک در ...

بی سخن آوازه عالم نبود
این همه گفتند و سخن ...

بی خطاب کن شهرت

این سخن گویان اگرچه بسیار ... گفتند ...

در لغت عشق سخن جان ماست
ما سخنیم این طلل ایوان ...

تا آنکه بعضی گفتند خطرات عین روح است

یعنی ... این آسمان نهاد بقول اجسام ...

اول اندیشه پسین شمار | هم سخن است این سخن اینجا بدار

تاجوران تاجورش خوانده اند | وآن دگران آن دگرش خوانده اند

گه به لوای علمش برکشند | گه به نکال قلمش درکشند

او ز علم فتح نماینده‌تر | وز قلم اقلیم گشاینده‌تر

گرچه سخن خود ننماید جمال | پیش پرستنده مشتی خیال

ما که نظر بر سخن افکنده ایم | مرده اوییم و بدو زنده ایم

سرد زبانان آتش ازو یافتند | گرم روان آب درو یافتند

اوست درین ده زده آبادتر | تازه‌تر از چرخ کهن زاده‌تر

رنگ ندارد ز نشانی که هست | راست نیاید به زبانی که هست

هر نشانی که در عالم هست سخن رنگ ندارد
یا هر نشانی که در عالم هست او رنگ سخن ندارد

تا سخن آنجا که برآرد علم
حرف زبان را [illegible]

گر نه سخن رشته جان تافتی
جان سر ازین رشته کجا یافتی

ملک طبیعت به سخن خورده اند
مهر شریعت به سخن کرده اند

کان سخن ما و زر خویش داشت
هر دو بصراف سخن برداشت

کز سخن تازه و زر کهن
گفت چه به گفت سخن

پیک سخن ره بسر خویش برد
کس نبرد گنج سخن پیش برد

سیم سخن زن که درم خاک اوست
زر چه سگیست آهوی فتراک اوست

صدرنشین تر ز سخن نیست کس
دولت این ملک سخن راست بس

هر چه نه دل بیخبرست از سخن
شرح سخن بیشتر است از سخن

قایل فضیلت سخن را میداند

نعت صفت سخن قابل گفتار نیست

غرض

سکهٔ سخن زن

سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد — نام نظامی به سخن تازه باد

طبع لطیفت به سخن آفرین — باز به هر نکته دو صد آفرین

چونکه نسنجیده سخن سرسری — هست بر گوهریان گوهری

نکته نگه دار ببین چون بود — نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن بر کشند — گنج دو عالم به سخن در کشند

خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد — بخت وران را به سخن بخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران — باز چه مانند بدان دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند — با ملک از جمله خویشان شوند

یعنی گرمی و تیزی فکر ایشان چون شعله زند و سوز بر آرد عروج بر آسمان کنند و همه ملکوا اند

پرده رازی که سخن پرورست | سایه‌ای از پرده پیغمبرست

پیش و پسی بست صف کبریا | پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند | این همه مغزند و دگر پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود | آن نه سخن پاره‌ای از جان بود

جان بتراشید به منقار گل | فکرت خایید به دندان دل

چشمه حکمت که سخن دان اوست | آب شده زین دو سه یکتا پوست

آنکه درین پرده نوائیش هست | خوشتر ازین حجره سرائیش هست

با سر زانوی ولایت ستان | سر ننهد بر سر هر آستان

چون سر زانو قدم دل کند | در دو جهان دست حمایل کند

آید وقتش بسلام قدم | حلقه صفت پای سر آرد بهم
در خم آن حلقه که تیغش کند | چون شکند باز درستش کند
گاه از آن حلقهٔ زانو فرار | حلقه دهد گوش فلک را هزار
گاه ازین حقهٔ پیروزه رنگ | مهره یکی ده بدر آرد بچنگ
چون سخن گرم شود در کفش | جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که بر آید ز کان | رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان
جست نسبت فرزندی ابنا | بر بدن طبع بدار ددر سبت
خدمتش از فلک چنبری | باز رهد ز آفت خدمتگری
هم نفسش راحت جانها شود | هم سخنش مهر زبانها شود

رحی آید باز از آفت خدمت فلک آن شاعر جی دعد یعنی از خدای تعالی داند آن جشم شور را ه

خوانش   دانش

هر که نکا زند این بکرا — سخنش زن که سخن بکر است

مشتری سخن خواندش — زهره هاروت کن در آتشش

این نه گاهنگ سواران گرفت — پایه خوان سر خواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد — آب سخن بر سر سخن رای برد

میوه دل را که بجانی دهد — کی بود آبی که بنانی دهد

ای فلک از دست چو من بسته اند — این گرهایی که بکلم بسته اند

کار شد از دست تو بگشای پای — این گره از کار سخن واگشای

سیم کشانی که به زر مرده اند — سکه این کار به زر برده اند

هر که به زر نکته چون روز داد — سنگ ستد لعل شب افروز داد

بمقابله زر | یعنی روشن

بدان ماند که سنگ مرستانند که هر شب چراغ میدهد

تا مرا این قوم که والاترند / زیرترند از که چه بالاترند

آنکه سرتن ز رکش سلطان کشید / باز سیمین لقمهٔ ز آهن چشید

وانکه چو سیماب غم زر بخورد / نقره شد و آهن سنجر بخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن

تا ندهندت چو مستان گروست / تات پسندند مگو گر دعاست

تا نکند شرع ترا نامدار / نام در شعر مشو زینهار

شعر ترا از شرع بدانجا رسد / کز کمرت سایه بجوزا رسد

شعر ترا سدره نشانی دهد / سلطنت ملک معانی دهد

شعر برآرد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام

ای شاعران که امراء الکلام اند چون موافق شریعت باشند

کاف للعلته

چون فلک از جای بباید نشست | تا که سخن چون فلکت آری بدست

بر صفت شمع سر افکن باش | روز فرو مرده و شب زنده باش

چون نکند اندیشه نگری و رسد | تند رو چرخ بسر می‌رسد

هر چه بد و نام نشانت دهد | گر نه پسندی به ازانت دهد

سینه مکن گر گهر آری بدست | بهتر ازان جوی که در سینه هست

به که سخن در روش بند آوری | تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد | گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفس گرم روی همسری کند | گنگ نفس از گرم روی کم نکرد

در تک فکرت که روش گرم داشت | برد فلک را ولی آزرم داشت

درین دو بیت ملاح گرم رویست

انصاف و قاعده نگاه داشت

تا بکی آنست چو جبریل ساخت
با دو زبان از پر اسرافیل ساخت

ای پسر کس مکن این رشته را
باز مکن سر گشش این رشته را

سفره انجیر شدی عصفوار
گر همه مرغ آمدی انجیرخوار

من که درین شیوه مصیب آمدم
دیدمش از دور که غریب آمدم

شعر به من صومعه بنیاد شد
شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار در انداختند

سرخ گل و غنچه مثالم هنوز
منتظر باد و شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را
صور قیامت کنم آوازه را

هر که وجودست ز نو تا کهن
فتنه شود بر من جادوسخن

عاشق شود بر من که سخنم سحر است

بفتح سیوم و قیل بضم میان عراقست عراق میان جهانست و بابل میان عالم است چون مرکز پرکار و نیز بابل نو پناه است شتر را گویند و در بابل چاهی است که هاروت و ماروت آنجا معذب اند

صنعت من برده ز جادو شکیب | سحر من افسون ملک را فریب

بابل من گنجه هاروت سوز | زهره من خاطر انجم فروز

زهره این منطق مشتری است | لاجرمش منطق روحانی است

سحر حلالم سحری قوت شد | نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال منست | جانور از سحر حلال منست

در خطاب حقایق و دقایق شناختن دل گوید

چون سپر انداختن آفتاب | کف زمین بر سر آب افکن برآب

گشت جهان از تف تن تنگ تر | واز سپر من سپرش زنگ تر

باسپر افکندن او سنگدل | تیغ کشیدند بقصد سرش

کاه که حقه مهره ندود در گشتند | چون که بنفتند همه خنجر گشتند

طفل شب حبش آمد چو برآمد ز نشست | زنکه روز فرا باش نشست

از پی سودا شب آمد زن بانک | ساخته معجون مفرح زحال

خاکستر باد مسیحای او | آب زده آتش سودای او

سنت و رنجور بهم ساخته | خانه سودا شب پرداخته

ریخته رنجور یکی طاس خون | گشته ز سر تا قدم افلاک گون

رنگ در وی شده بیرون ز تن | کفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر طنازیی | بازی شب ساخته بازیی

کاه قصب ماه گل آمیز کرد | گاه ز زهره قدم تیز کرد

در نخستین شب که چراغی نداشت / بلبل آن صبح که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم / آتشی از آب جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت / بی کسم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد / وام چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست / باد چنین گشتن خاکت چرا

خاک تن از تن بتابوت بخش / آتش تن بند بیاقوت بخش

تیر میفکن هدف رای نیست / مقرعه کم زن فرس پای نیست

غافل ازین پیش نباید نشست / بر در دل رو که گدایی بهست

در خم این خم کبودی خوشست / قصهٔ دل گو که سرودی خوشست

ای درون دایره فلک که رنگ کبود دارد در صورت خم است

دو تو شمار اندر راه زبان چو جرس | راه تو دل داند دل آشنا بس

عرش روانی که زین بسته‌اند | شهپر جبریل برو بسته‌اند

آنکه عنان از دو جهان تافتند | قوت در و نیره دل یافتند

دیدهٔ لوس از غرض افزونی‌اند | کارگر پردهٔ بیرونی‌اند

پنبه در آگنده چو گل گوش تو | نرگس چشم آبله هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ | ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آیینه هر تابش است | آتش او ز آب جوانی است

طبع که با عقل بدلالگی است | منتظر نقد چهل سالگی است

تا بچهل سال که بالغ شود | هیچ سفر باش مبالغ شود

ای کمال عقل و حس تا چهل سالست و از پنجا[?]
فتور پذیرد و قوتها بدین ...

ای طبع مردم که راهنمونی عقل را بسوی لذت نفسانی
میکشد حد کمال آن تا بچهل سالست چون از آن
بیشتر شد فتور پدید رفت پس در بند او هم نباید
بود ...

یار کنون بایدت ای فیلسوف — در پس چهل سالگی افتی خسوف

دست برآور ز میان چاره جوی — این غم دل را ز دل غمخوار جوی

غم مخور البته که غمخوار هست — گردن غم بشکن اگر یار هست

آن نفسی را که زبون غمست — یاری یاران مدد محکمست

چون نفسی گرم نبود یار دوکس — نیست نشو و صد غم از آن یکنفس

صبح نخستین چو نفس برزند — صبح دوم بانگ بر اختر زند

پیشتری صبح بخواری رسید — کز نفس صبح دگری یار رسید

از تو نیاید بتنها هیچ کار — یار طلب کن که برآید ز یار

گرچه همه مملکتی خوار نیست — چون نگری هیچ به از یار نیست

ای اگرچه هیچ خس ضایع نیست یا اگرچه همه محتاج الیه است اما هیچ محتاج الیه تر از یار نیست
یعنی اگرچه جمله جهان بهتر نماند اما یار از همه مملکت بهتر است یار را بجوید

هست بیاری همه را ناگزیر — خاصه زیاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری ترند — خشک تر از حلقه در بر درند

دست در آمیز بفتراک دل — آب تو باشی که شوی خاک دل

حکایت خلقت دل

چون ملک العرش جهان آفرید — مملکت صورت و جان آفرید

داد به ترکیب کرم ریشتی — صورت و جان را بهم آمیزشتی

زین دو بهم گوهر دل آمد پدید — آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که در خطهٔ سلطانیست — زانکه خوشش روحانی و جسمانیست

نور آدمیت ز پی پهل دلست — صورت و جان هر دو طفیل دلست

چون سخن دل بغم ما رسید — روغن مغزم بچراغ سر رسید

گوش در آن حلقهٔ زبان ساختم — دل هدف ناتف جان ساختم

چرب زبان گشتم ازان و تهی — طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد — کآتش دل دیگ مرا گرم کرد

دست بر آوردم ازان در به بند — راه زنان عاجز و من زورمند

در تک آن راه دو منزل گشادم — تا بیکی تک بدر دل شدم

من سوی دل رفته و جان سوی لب — نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب

بر در مقصود رسیدم چو نسیم — حلقه شده قامت چوگان نسیم

گوی

گوی بدست آمده چوگان من — دامن من گشته گریبان من

پای ز سر ساخته و سر ز پای	گوی صفت گشته چوگان نمای
کار من از دست و من از خود شده	صد ز یکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر	غم بتم از بی کسیم تلخ تر
ره گذران در هوس آن گم کده هشت	پای درون نی و سر باز گشت
چونکه در آن نقب زبانم گرفت	عشق نقیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست	گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش رو آن پرده برانداختند	پرده ترکیب درانداختند
از حرم خاص ترین سرای	بانگ برآمد که نظامی درآی

گفتار اندر ساختن دل

خاص ترین حاجب آن در شدم / گفت درون آی من اندر شدم

بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته

هفت خلیفه به یکی خانه در / هفت حکایت به یک افسانه در

ملک از آن بیشتر که افلاک راست / دولت آن خاکتر آن خاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز / صدر نشین گشته شه نیم روز

سرخ سواری به ادب پیش او / لعل قبایی ظفر اندیش او

تلخ جوانی به یکی دستکار / زیرتر او به یکی دُردخوار

قصد کمین کرده کمندافکنی / سیم زره ساخته رویین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود

من بقفا جستم مهمان دل / جان بنوا داده پی سلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بی‌زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آتش من محرم آن دود نیست / این نمک تازه نمک سود نیست

بی‌نمکان را تو جگر میدهی / گنج زر در زر ز گهر میدهی

سایم ازین پیر و توانا ترست / پایم ازین پایه بالاترست

گنجم و در کیسه قارون نیم / با تو نیم هم ز تو بیرون نیم

مرغ دلم با نفس گرم او / پر بزبان ریخت از شرم او

ساختم از شرم سر افکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی

خواجه دل عهد مرا تازه کرد ‌‌ ‌ ‌ ‌ نام نظامی فلک آوازه کرد

چون که ندیدم ز ریاضت گزیر ‌ ‌ ‌ ‌ گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

رایض من چون ادب آغاز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ از گره نه فلکم باز کرد

خلوت اول در ریاضت نفس و صفت ریاحین

گرچه گره بر گرهش بود جای ‌ ‌ ‌ ‌ بر نگرفت این گره از رشته پای

تا سر آن رشته بجایی کشید ‌ ‌ ‌ ‌ کاین گره از رشته نخواهد برید

خواجه مع القصه که در بند ماست ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه خداییست خداوند ماست

شحنهٔ راه دو جهان منست ‌ ‌ ‌ ‌ گرنه چرا در غم جان منست

گرچه بسی پا زند از بهر من ‌ ‌ ‌ ‌ شفقت خود باز ندارد ز من

گشت چو من بی ادبی را غلام — آن ادب آموز مرا کرد رام

گر چو منی سر بهمت نبرد — صحبت خاکی بغنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه — یوسفی کرد برون شد ز چاه

چشم شب از خواب بر دوختند — چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغ فلک افروز شد — کحلی شب قرمزی روز شد

دامنم از خار غم آسوده گشت — تا بگریبان بگل آسوده گشت

گریبان چراغی گرفت — دست من و دامن باغی گرفت

من چو لب لاله شدم خنده ناک — جامه بصد جای چو گل کرد چاک

لاله دل خویش بجامم سپرد — گل کمر خود بمیانم سپرد

که چو می آلوده بخون آمدم   که چو گل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب   می شدم ایدون که شوم سوی آب

تا علم عشق بجایی رسید   کز طرفی بوی وفایی رسید

نکته تازی بزبان فصیح   زنده دلم کرد چو باد مسیح

در بصدف تخت عماریم را   تنگ بصبا داد سواریم را

گفت فرو آی زخود دم مزن   ورنه فرو آمدت از خویشتن

مرکب درآن آب چو کشتی شدم   ساکن آن باغ بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم   تشنه زبان بر لب رود آمدم

چشمه افروخته چون آفتاب   خضر چو خضر آتش ندید خواب

خوابگهی بود چمن زار او ❊ خواب کنان نرگس بیمار او

دایرهٔ خط سپهرش مقام ❊ غالیه بوی بنفشش غلام

گل بگریبان کبک کرد جای ❊ خارکشان دامن گل زیر پای

آهو و روباه در آن مرغزار ❊ نافه بگل داده و نیفه بخار

طوطی از آن گل که شکرخن بود ❊ بر سر پستیش برافکن بود

تازه گیا سبز چو شکر بدست ❊ آهوکان از شکرش سیرمست

جلوه گر از حجله گلها شمال ❊ گل شکن از شاخ گیاها غزال

حرز همه ریسم کوکب شان ❊ مروحهٔ عنبر اشهب شان

سرمه بیننده چو انگشت نما ❊ سوزن افعی چو زمرد گیا

قافله زن یاسمن و گل بهم	قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن بکروزه عیسی زبان	داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریادکنان صبحگاه	فاخته گون کرده فلک را دره
باد لو پسند بدست امید	قصه گل بر ورق مشک بید
که بپیلام یمن آمد بهار	که بپیاس آمده گل زرنگار
ترک سمن خیمهٔ هجرا زده	ماه سر از برج سپیدار زده
لاله بآتش که بناز آمدن	چون مغ هندو بنماز آمدن
هندوک لاله و ترک سمن	سهل عرب بود سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای	طرفه بود قاقم سنجاب سای

زورق باغ از علم رنج زرد — پنجره‌ها ساخته بر از لاجورد

شاخ ز نور فلک آمیخته — در قدم سایه قدم ریخته

سایه سخن گو بلب آفتاب — زنده شده ریگ ته آب یخ

نسترن از بوی پی سنبل برخم — از مزهٔ غنچه لب گل پر خشم

نرگسش و خنجری تهی سر جار — گاه سپر خواست گهی زینهار

سحر زده بید بلرزه تنش — مجمر لاله شده دود آتشش

خواست بریدن چمن از جا یکی — خواست چکیدن یاسمن از نازکی

نی بشکر خنده برون آمده — زرد گل لعل بخون آمده

از گل خود رای که خود روی بود — از نفس باد سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمد نارنج بدستش آن زمان

چون فلک آنجا علم آراسته / سبزه همه دست بپیراسته

هر گره از رشته این سبز خوان / جان زمین بود و دل آسمان

اختر سبز مگر با مداد / گفت زمین را که سرت سبز باد

با فلک آنجا که در افتاده بود / سبزه سجاده گرو داده بود

چشمه درفشنده تر از چشم حور / تا برد از چشمه خورشید نور

سبزه بدان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده بپرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناگه داودی از آن بر کشید

چنگل دراج بجوید تذرو / سلسله آویخته در پای سرو

محضر منشور نویسان باغ — فتوی بلبل شده بر خون زاغ

یوم گران بوتهٔ تش تبارش — سرو لکش شسته قضا بر سرش

یاد کمانی ز پی سهیل بیم — ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله به تعجیل کس که نتافته — از تپش دل خفقان یافته

سایهٔ شمشاد تهی مایه نشست — سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح وام — برده ز شب فاخته و کل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن — چاه کنان در زنخ یاسمن

زر د قصب خاک بر جیحون — کآب چو موسی ید بیضا نمود

خاک بدان آب دوا ساخته — هرچه فرو برده بر انداخته

نور سحر یافته میدان فراخ	سایه روی بصر آب او داده شاخ
باده کشان لب خورشید را	شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از علم شاخسار	رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خاک که مقصود بود	آتش گل مجمر آن عو د بود
گردن گل منبر بلبل شده	زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زد آواز خوش آوازتر	گل ز نظامی شکر اندازتر
۲ باد نقاب از طرفی برگرفت	خواجه به سبک عاشقی درگرفت

۳ خلوت دوم در صفت یار دلدار و تماشای او

گل نفسی دید ز تنگ شکرخنده	بر گل و شکر نفس افکنده

نگار

فتنهٔ آن باغ قصب دوخته | خرمن مه را چو قصب سوخته

باد نقاب از طرفی برگرفت | خواجه سبک عاشقی در گرفت

تا کمر از زلف گره تافته | تا قدم از فرق نمک تافته

دیدن او چون نمک انگیز شد | هر که در و دید نمک ریز شد

تا نمکش با شکر آمیخته | شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ از شکرش شرمسار | چون سر طوطی زنخش طوق دار

زان زنخ گرد چو نارنج خوش | غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان | توبه فریبی چو می دوستان

لب طبری دار و طبرخون بدست | مغز طبرزد به طبرخون شکست